

هر فردی در کنار افرادِ دیگر فرد می‌شود

آبیا برهانه

دکارت، از بنیان‌گذاران فلسفه‌ی مدرن، شناخت شخصیت و «خود» هر انسان را امری شخصی و انفرادی و بی‌ارتباط با تعامل فرد با سایر افراد می‌دانست. برخلاف تصور او، نظریات امروزی نشان می‌دهند که شناخت ما از خودمان به عنوان یک فرد کاملاً وابسته به تعامل و ارتباط ما با دیگر افراد است.

بنا به فلسفه‌ی **ابونتو**، که ریشه در آفریقای باستان دارد، کودکِ نوزاد یک فرد نیست. انسان‌ها بدون «إنا» (ena) یا فردیت زاده می‌شوند؛ در عوض، به مرور زمان و در اثر تعاملات و تجربیات‌شان به آن نیاز پیدا می‌کنند. برای همین هم تفاوت میان «خود» و «دیگری»، که از بدیهیات فلسفه‌ی غربی است، در اندیشه‌ی ابونتو ابهامات بیشتری پیدا می‌کند. چنان‌که جان ام‌بیتی، فیلسوفی که زاده‌ی کنیا است، در کتاب **ادیان و فلسفه‌ی آفریقایی** (۱۹۷۵) می‌گوید: «من هستم چون که ما هستیم، و از آن‌جایی که ما هستیم در نتیجه من هستیم.»

بنا بر تجربیات روزمره‌مان، می‌دانیم که هر فرد انسانی تا حدودی در کوره‌ی جامعه ساخته و پرداخته می‌شود. پیوندهای افراد هستند که درکی از خودشان را در آن‌ها شکل می‌دهند. کیستی من وابسته به «دیگری»‌های بسیاری است: خانواده‌ام، دوستان‌ام، فرهنگ‌ام، و همکاران‌ام. مثلاً آن منی که می‌رود و خواروبار روزانه را از فروشگاه می‌خرد، از لحاظ رفتار و اخلاق، با آن منی که می‌رود و با مافوق‌ام، که درجه‌ی دکترا دارد صحبت می‌کند متفاوت است. حتی خصوصی‌ترین اندیشه‌های من هم با طرز فکر و گفتار مردمان گوناگون متصل است، خواه کسانی که با من موافق‌اند، خواه کسانی که منتقد من هستند، و خواه آنان که مرا می‌ستایند.

تصورِ یک خودِ بی‌ثبات و مبهم می‌تواند گیج‌کننده باشد. بخش عمده‌ای از این پریشانی را می‌توانیم مدیون رنه دکارت باشیم، فیلسوف فرانسوی قرن هفدهمی‌ای که معتقد بود که وجود انسانی ضرورتاً کامل و خودبسنده است؛ مقوله‌ای ذاتاً عقلانی و متعلق به حوزه‌ی فاهمه که باید با جهان بیرون از خود با دید شک مواجه شود. دکارت یگانه خالق اندیشه‌ی مدرن نبود اما در ترسیم حدود آن سهم به‌سزایی داشت.

دکارت مسئله‌ی کاملاً مشخصی را تعریف و اقدام به حل آن کرد. او می‌خواست بنیان استواری را بیابد که بر پایه‌ی آن بتوان عالم هستی را بدون توسل به مشیت الاهی تفسیر کرد؛ جایگاهی که بتوان از آن‌جا ساختارهای ثابت و نامتغیری را تمیز داد که پشت این جهان‌پدیداری قرار دارند. دکارت معتقد بود که دادوستدی بین یقین و نوعی غنای اجتماعی و دنیوی هست. تنها چیزی که می‌توانید از آن مطمئن باشید «می‌اندیشم» خودتان است – این

حقیقت که شما فکر می‌کنید. سایرین و دیگر چیزها جملگی ذاتاً بی‌ثبات و ناپایدار اند. پس آن‌ها با اصل اساسی شناخت خود سروکاری ندارند، آن‌چه که ضرورتاً یک کل مجزا و منسجم و اندیشنده است.

برخی از فیلسوفان و روان‌شناسان ارجمند نیز بی‌چون و چرا از دوگانه‌گرایان دکارتی هستند، به این معنی که معتقد اند ذهن و جسم (ماده) به کلی از یک‌دیگر مجزا هستند. اما هنوز به هرجا که نگاه کنید، «می‌اندیشم» دکارتی را می‌بینید. مثلاً شکل تجربه‌گرای آزمون حافظه متمایل است به این که از یک فرضیه‌ی محتمل آغاز کند تا بتواند بین خود و جهان تمایزی آشکار ترسیم کند. اگر حافظه واقعاً در مجموعه‌ی ما منزل داشته باشد، به سادگی می‌توان گفت که اگر فرد را از ارتباطات و محیط زندگی روزمره‌اش دور کنیم و برای آزمون توان او در به یاد آوردن چیزها از مجموعه‌ای از کارت‌ها و تصاویر ساختگی در محدوده‌ی آزمایشگاه استفاده کنیم، انتظار می‌رود که فرد، صرف نظر از محیط اطراف‌اش، در محدوده‌ی مغز و در سلسله فرایندهای شناختی وجودی مستقل باشد. حافظه چیزی است که خیلی ساده شما باید داشته باشید، و کاری نیست که شما بخواهید در یک بستر مشخص بکنید.

روان‌شناسی اجتماعی مدعی آزمون‌رابطه‌ی بین شناخت و جامعه است. اما بعد از همه‌ی این‌ها، اغلب تحقیقات نشان می‌دهند که مجموعه‌ای از سوژه‌های دکارتی کانون توجه تحقیقات هستند، نه خودهایی که به مرور زمان به واسطه‌ی همزیستی با دیگران هویدا می‌شوند. در دهه‌ی ۱۹۶۰ دو روان‌شناس آمریکایی، جان دارلی و بیب لاتانه، به پرونده‌ی قتل کیتی جینوس علاقه‌مند شدند، زن جوان سفیدپوستی که شبی در نیویورک در مسیر برگشت به خانه‌اش مورد حمله و تجاوز قرار گرفته بود. چندین نفر شاهد جنایت بودند اما هیچ‌یک پا پیش نگذاشته بودند که جلوی آن را بگیرند. دارلی و لاتانه یک مجموعه آزمون طراحی کردند که در آن‌ها یک شرایط بحرانی بازسازی می‌شد، مثل حمله‌ی صرع به یک نفر یا بیرون آمدن دود از واحد کناری، تا ببینند که مردم در این شرایط چه می‌کنند. آن‌ها اولین کسانی بودند که رخدادی را تشخیص دادند که اسم‌اش را «تأثیر تماشاگر» گذاشتند: اگر کسی در یک شرایط اضطراری قرار بگیرد، هرچه تعداد حاضران و تماشاچیان بیشتر باشد، کم‌تر برای کمک پا پیش می‌گذارد.

به ذهن دارلی و لاتانه رسید که شاید «پخش مسئولیت» ریشه‌ی این تأثیر باشد، یعنی میزان تعهد افراد در واکنش به بروز یک مشکل در گروه بزرگ‌تر پخش و رقیق‌تر می‌شود. اما همان‌گونه که فرانسیس چری، روان‌شناس آمریکایی، در کتاب **جزئیات مسائل روان‌شناسی اجتماعی: جستاری در باب فرآیند تحقیق** (۱۹۹۵) استدلال می‌کند، این طرز برخورد با قضیه، به اتکای اعداد و ارقام، اطلاعات حیاتی زمینه را کم‌رنگ می‌کند، اطلاعاتی که می‌تواند در درک انگیزه‌های واقعی افراد سودمند باشند. به گفته‌ی چری، قتل جینوس باید با این دورنما دیده شود که خشونت علیه زنان اصولاً جدی گرفته نمی‌شده است و مردم هم تمایل کم‌تری داشته‌اند که در یک درگیری خانوادگی مداخله کنند. تمرکز دارلی و لاتانه باعث شد که فقط عوامل اساسی سخت‌تر دیده شوند.

آیا راهی برای منطبق کردن این دو روایت از خود وجود دارد: آن روایت نسبی و جهان‌شمول، و آن روایت مستقل و باطنی؟ میخائیل باختین، فیلسوف قرن بیستمی روس، بر این باور بود که پاسخ در گفت‌وگوشود نهفته است. ما به دیگران نیاز داریم تا هستی خود را ارزیابی کنیم و سیمایی منسجم از خودمان نقش بزنیم: آن لحظه‌ی درخشان، آن

لحظه‌ای که شاعر مضمونی را مجسم می‌کند که شما پیش‌تر احساس‌اش کرده بودید اما هرگز نتوانسته بودید بیان‌اش کنید؛ یا هنگامی که شما از شرح افکارتان عاجز آید اما ناگهان آن‌ها در گفت‌وگو با یک دوست در کلام‌تان متبلور می‌شوند. باختین معتقد بود که تنها در رویارویی با دیگران است که می‌توانید سیمای منحصر به فرد خود را بشناسید و خود را در هیئت یک هستی کامل ببینید. باختین می‌نویسد با «تماشا کردن از دریچه‌ی هستی دیگران به ظاهر خود جان می‌بخشم.» فردیت و علم پویا و در حال تحول هستند. خود هرگز تمام نمی‌شود - کتابی است همواره گشوده.

پس قضیه به همین سادگی نیست که واقعیت همین‌جا دم دست ما باشد و منتظر این‌که کشف‌اش کنیم. باختین در کتاب **مسائل بوطیقای داستایفسکی (۱۹۲۹)** می‌نویسد: «حقیقت در ذهن یک فرد به تنهایی نه ایجاد می‌شود و نه آشکار. حقیقت در جریان تعامل و گفت‌وشنود در بین افراد زاده می‌شود که جملگی در جست‌وجوی حقیقت‌اند.» حقیقتاً هر چیزی در خارج از بستر روابط‌اش آن چیزی نیست که به نظر می‌رسد. در عوض، «بودن» فعل یا واقعه‌ای است که باید در ارتباط بین خود و جهان حادث شود.

پذیرفتن حیاتی بودن حضور دیگران برای رسیدن به خود-آگاهی‌مان اصلاحیه‌ای بر محدودیت‌های تفکر دکارتی است. دو مدل مختلف روان‌شناسی کودک را در نظر بگیرید. نظریه‌ی رشد شناختی پیاژه رشد فردی را به عنوان سازمان‌دهی مجدد عملکرد روانی در یک الگوی دکارتی تبیین می‌کند. کودک در حال رشد به شکل یک یادگیرنده‌ی تنها تصویر می‌شود - دانشمند مخترعی که مستقلاً می‌کوشد تا از کار جهان سر در بیاورد. از سویی دیگر نظریات گفت‌وشنودی، مثل **تحقیق در خانه‌ی عروسکی** اثر لیزا فروید در سال ۱۹۹۰، بر اثر متقابل بین کودک و بزرگ‌سالان تأکید می‌کنند که می‌تواند اساس درک کودک از جهان را شکل دهد.

نمونه‌ی وحشتناک‌تر می‌تواند زندان انفرادی باشد. این مجازات اساساً برای این درست شده است که فرد خاطی را به خودکامی وادار کند: تا افکار زندانی را به درون‌اش منعطف کند، تا او را وادار کند که در جرایم‌اش تأمل کند، و نهایتاً به عنوان شهروندی که از لحاظ اخلاقی پاک‌سازی شده است به جامعه بازگردد. سیاستی ناب برای بازپروری افراد به روش دکارتی. اما در واقع مطالعات در خصوص چنین زندانیانی نشان می‌دهد که اگر افراد به مدت کافی در سلول انفرادی محبوس شوند، درک‌شان از خود از بین می‌رود. زندانیان به مشکلات عمیق جسمی و روانی مبتلا می‌شوند، مثل سرگشتگی، اضطراب، بی‌خوابی، احساس کمبود، به هم ریختن درک‌شان از زمان. فرد محروم از تماس و ارتباط در معرض نابودی قرار می‌گیرد و می‌تواند تا نابودی کامل پیش رود، چرا که سیمای بیرونی نیاز به یک سیمای کامل و باثبات از «خود» (درونی) دارد.

با طرح نظریه‌های وضعی و حرکتی، مدل‌های گفت‌وشنودی «خود» نیز جدی‌تر گرفته شدند. اما روان‌شناسی اجتماعی عمدتاً تمایل فراوانی دارد که از ویژگی‌های فرضیات دکارتی مبنی بر بریدن رشته‌های اتصال خود با دیگران استفاده کند. یک تعبیر زولویی هست که می‌گوید: *Umuntu ngumuntu ngabantu* که یعنی «هر فردی در کنار افراد دیگر فرد می‌شود!» به نظر من این فکر غنی‌تر و بهتر از «می‌اندیشم پس هستم» است.

برگردان: شهاب بیضایی

آبیا برهانه دانشجوی دکترا در رشته‌ی علوم شناختی در دانش‌سرای دوبلین است. آنچه خواندید برگردانِ این نوشته‌ی او است:

Abeba Birhane, '[Descartes Was Wrong: A Person Is a Person through Other Persons](#),' *Aeon*, 7 April 2017.

